



محمدحسن رجبی

یادکردی از روزهای زندان ...

در نیمه دوم خرداد ۱۳۵۲، امتحانات سال اول دانشسرای مقدماتی ورامین را تمام کرده بودم و به دعوت رئیس و معاون دانشسرا برای کمک به تصحیح اوراق دانشجویان و ورود نمرات به دفاتر و کارنامه‌ها از منزل پدری واقع در خیابان شاهپور (وحدت اسلامی) تهران به دانشسرا رفته بودم. روزها همراه با ناظم و سرپرست خوابگاه به تصحیح و ورود نمرات مشغول بودم و عصر، به‌تنهایی ورزش می‌کردم و شب نیز در خوابگاه دانشجویی می‌خوابیدم.

بار آخر که از تهران به دانشسرا رفتم، با خودم دو سه کتاب از جلال آل احمد (مدیر مدرسه، سرگذشت کندوها و گویا کردن اوژن یونسکو) را بردم تا شب‌ها قبل از خواب مطالعه کنم. این کتاب‌ها در آن زمان جزو کتب ممنوعه بود. در روز ۲۴ خرداد، پس از نماز صبح روی تختم دراز کشیده بودم و کتاب مدیر مدرسه را می‌خواندم تا ساعت ۸ برای صرف صبحانه به رستوران بروم. در سکوت صبحگاهی صدائی را شنیدم که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد تا اینکه در خوابگاه باز شد. فوراً کتاب را زیر منکا پنهان کردم. سرپرست خوابگاه بود که برخلاف گذشته با چهره‌ای که سعی می‌کرد اضطرابش را پنهان کند از من خواست تا به اتفاق وی به دفتر برویم و حتی اجازه نداد لباسم را عوض کنم و با همان زیرشلواری همراه او رفتم.

در دفتر چهار نفر مرد غربیه نشسته بودند که به‌محض دیدنم پرسیدند که آیا وسیله‌ای داری یا خیر؟ وقتی که گفتم وسیله‌ای همراه ندارم، گفتند مرا برای ادای توضیحاتی تا ورامین خواهند

گهگاه که بازجوها آهسته از دریچه در سلول به داخل چشم می‌دواندند، زندانیان، ناخودآگاه و از سر ترس برمی‌خاستند و سلام می‌کردند، اما گلسرخي نه خود برمی‌خاست و سلام می‌کرد و نه اجازه می‌داد که دیگر هم‌سلولی‌هایش چنان کنند. البته آنها نیز دل و جرئت پیدا کرده بودند.

برد و سپس برمی‌گرداندند. مرا در پیکانی نشاندهند و همگی به سمت تهران حرکت کردیم. فوراً فهمیدم که دوستانم دستگیر شده‌اند و لو رفته‌ام. راننده با نشان دادن یک کارت، چراغ قرمزها را رد می‌کرد. در نازی‌آباد گفتند سرم را پائین بیندازم تا اطراف را نبینم. دانستم که به سمت زندان شهریانی (کمیته مشترک) می‌رویم. به‌محض ورود به ساختمان زندان، چشم‌بند زدند و پس از تعویض لباس و ثبت مشخصات، مرا در یک سلول کوچک انفرادی انداختند و در آهنی را از پشت بستند.

شش ایام زندان مجال فراخ‌تری را می‌طلبید و شاید هم لزومی به بیان نباشد، زیرا وضع مشابه آن را زندانیان سیاسی آن سال‌ها در خاطر ایشان که در صدا و سیما گفته و یا منتشر کرده‌اند، گفته‌اند؛ اما بیسان خاطره‌ای را خالی از فایده نمی‌بینم، زیرا خاطره‌ای شخصی و منحصر به فرد است.

هشت روز پس از دستگیری، به سلول بزرگ‌تری که حدود ۹ مترمربع بود و حدود ۱۰ نفر زندانی داشت، منتقل شدم. چهره برجسته آن سلول، شادروان خسرو گلسرخي بود. تصویر، اشعار و نقدهای هنری او و نیز شعر جدیدش را در جنگ صدا با

نام «دامون» (کوهی در شمال) که بعد از دستگیری‌اش چاپ و منتشر شده بود، خوانده بودم. او اطلاعاتی از چاپ آن شعر نداشت. بعد از ورودم به سلول جدید، به همه سلام کردم و در گوشه‌ای نشستم. همه به من نگاه می‌کردند، هم به دلیل تازه‌وارد بودنم و هم به علت کم سن و سالی‌ام. هفده سال بیشتر نداشتم و جثه‌ام نیز کوچک بود.

پس از سکوت سنگینی، خسرو گلسرخي نزدیکم آمد و خود را معرفی کرد و از جریان پرونده‌ام پرسید. من نیز با احتیاط تمام آن مقداری را که در پرونده‌ام بود، برایش گفتم. او بعد از اطمینان از من، نحوه بازجویی پس دانش را برایم شرح داد تا در جریان بازجویی‌های بعدی، کسی از طرف من لو نرود که البته مطالبش برایم تازگی نداشت، اما در آن شرایط، نشانه جرئت و جسارت و لطف تمام او به من تازه آشنا بود. در ادامه صحبت، دلیل دستگیری‌اش را مفصلاً شرح داد و گفت که هم‌پرونده‌های‌اش اظهار ضعف و سستی و ندامت کرده‌اند، به‌جز یک نفر که نامش را نگفت (کرامت‌الله دانشیان). وی افزود:

«جرم ما در حد گیب و گفت‌های سیاسی روشنفکری بود و هیچ برنامه ترور و یا تیراندازی نداشتیم، منتها ساواک می‌خواهد ما را یک گروه مارکسیست برانداز معرفی کند. لذا تحت فشارمان قرار داده تا در یک مصاحبه تلویزیونی، به جرم مرتکب نشده خود اعتراف و از بارگاه ملوکانه تقاضای عفو کنیم و سپس مشمول رحمت اعلیحضرت واقع و از اعدام قطعی به حد اکثر دو سال محکوم شویم. من به آنان گفتم‌ام که زیر بار این ننگ نخواهم رفت و به آرمان‌ها و به خلقم وفادار خواهم ماند. آنها نیز گفته‌اند که در آن صورت، اعدامات قطعی است.»

در آن روز و روزهای بعد، مفصلاً با هم صحبت کردیم. از دوران کودکی و نوجوانی و سپس جوانی تا بحث‌های فکری. می‌گفت در قم که موطن من نیز هست، به دنیا آمده و نزد مادر بزرگش پرورش یافته و در دبیرستان حکیم نظامی درس خوانده است. پدر بزرگش روحانی بوده و خود نیز تا اوایل جوانی تمایلات مذهبی داشته است. پس از ورود به تهران، در اوایل دهه ۴۰ همزمان با ادامه تحصیل، کار هم می‌کرده و سپس در روزنامه کیهان، مشغول به کار شده است. دو سه سال پیش هم با خانم گرگین (خواهر ایرج گرگین از مدیران ارشد رادیو تلویزیون ملی ایران) ازدواج کرده و دارای یک فرزند به نام دامون است، زندگی ساده‌ای دارد و در خیابان شاه‌آباد اجاره نشین است.

گهگاه که بازجوها آهسته از دریچه در سلول به داخل چشم می‌دواندند، ناخودآگاه و از سر ترس برمی‌خاستند و سلام می‌کردند، اما گلسرخي نه خود برمی‌خاست و سلام می‌کرد و نه اجازه می‌داد که دیگر هم‌سلولی‌هایش چنان کنند. البته آنها نیز دل و جرئت پیدا کرده بودند.

در هوای بسیار گرم و متعفن سلول در تابستان، اغلب زندانیان به حال غش می‌افتادند. لذا برای هواخوری از نگهبانان خواهش می‌کردند تا راهرو عمومی را داوطلبانه تی بکشند و برخی از آنها نیز می‌پذیرفتند. وی این عمل را بسیار زشت و دون شأن زندانیان سیاسی می‌دانست و آن را ممنوع کرده بود. او برای سلامتی جسمی و نشاط روحی زندانیان در همان سلول کوچک، ورزش جمعی به راه انداخته بود و با آنها برحسب شخصیت و اطلاعاتشان گفت‌وگو داشت.

وی مارکسیست - لنینیست و به ایدئولوژی خود سخت پایبند بود، اما برخلاف سایر زندانیان چپی، اصراری در تحمیل باورهای خود نداشت و به عقاید مذهبی‌ها احترام می‌گذاشت. اطلاعاتش از ماتریالیسم تاریخی و مارکسیسم - لنینیسم عمیق نبود و سوادش در این زمینه، در حد چند کتاب ترجمه شده

فارسی از جمله: اصول مقدماتی فلسفه پولیستر و مقدمه کتاب تاریخ جهان باستان و... ولی به همه مبارزان صدیق راه میهن، با هر ایدئولوژی‌ای احترام می‌گذاشت و نام آنها را بر زبان می‌راند: ستارخان، باقرخان، خیابانی، میرزاکوچک، سید مجتبی نواب صفوی، سید عبدالحسین واحدی، خسرو روزبه، مهدی رضایی، امیر پرویزیان، مسعود احمدزاده و ...

از اسام حمیمی (ره) نیز با تجلیل یاد می‌کرد و به روشنفکران عاقبت‌طلب و کافه‌نشین سخت می‌تاخت و از من می‌خواست تا برایش از «ابعاد مترقی اسلام» و «انقلابیون صدر اسلام» (به گفته او) بگویم. من نیز در حد بضاعت خود و آنچه که از آثار دکتر شریعتی و دیگران پیرامون وجوه عدالت‌خواهانه اسلام و صحابی نامداری چون سلمان و ابوذر و ... آموخته بودم، برایش نقل می‌کردم که به وجد می‌آمد.

پس از گذشت یک ماه همنشینی، با هم به قرظینه و از آنجا به زندان قصر رفتیم. در این دو جا، زندانیان به دو دسته مذهبی (یا نمازخوان‌ها) و چپی‌ها (نماز نخوان‌ها و کمونیست‌ها) تقسیم شدند و به‌طور طبیعی روابطمان کمتر شد. او گرچه در اتاق چپی‌ها بود و غالباً با آنها گفت‌وگو می‌کرد، اما روز به روز منزوی‌تر می‌شد. چپی‌ها او را به دو دلیل طرد می‌کردند: دلیل اول آن بود که اغلب چپی‌ها هواداران فدائیان خلق بودند و از مشی مسلحانه آنها حمایت می‌کردند. گلسرخي، مبارزه مسلحانه را اقدامی زودرس می‌دانست و لذا مورد نقد و طعن اکثر چپی‌ها بود. دلیل دوم آن بود که وی چون زخم معده داشت و نمی‌توانست غذاهای سنگینی چون آش را بخورد، شب‌ها سر سفره بیماران می‌نشست و غذاهای ساده‌ای چون نان و کره و مربا یا نان و شیر می‌خورد که چپی‌ها، این رفتار او را تمارض و نشانه خصلت‌های خرده بورژوازی وی می‌دانستند!

از اتفاقات روزگار آن که در یکی از روزهای پاییزی، در ناهار، هم‌غذا بودیم که ناگهان نام او را از بلندگو صدا کردند. او غذا را نیمه تمام رها کرد و به من گفت: «رجب‌جان! من می‌روم و دیگر برنمی‌گردم، خداحافظ». چنین نیز شد. او با دفاع از آرمان‌هایش در بیدارگاه نظامی رژیم شاه، مرگ را بر زندگی ذلت‌بار ترجیح داد و با مرگ خود، برگی بر کارنامه ننگین رژیم شاد افزود.

روحش شاد.

